

# در تاریکی



ادبیات جهان - ۱۹۹

رمان - ۱۶۸

---

- Mai, Jia, 1964

سرشناسه: مای، جیا، ۱۹۶۴ - م.  
عنوان و نام پدیدآور: در تاریکی / مای جیا: ترجمه مهرداد وثوقی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۴۴۷ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۹۹. رمان؛ ۱۶۸.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۱۸-۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: In the dark, 2015.  
موضوع: داستان‌های چینی - قرن ۲۰ م.  
Chinese fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: وثوقی، مهرداد، ۱۳۵۷ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PL ۲۶۵۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۹۵/۱  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۸۱۱۹۵

---

# در تاریکی



مای جیا

ترجمه مهرداد وثوقی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

***In The Dark***

Mai Jia

Penguin Books, 2015

© China Intercontinental Press

©Mai Jia

B & R Book Program



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

\* \* \*

مای جیا

در تاریکی

ترجمه مهرداد وثوقی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰-۰۳۱۸-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸

ISBN: 978-622-04-0318-0

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۶۸۰۰۰ تومان

سرآغاز



# ۱

ممکن است روزی در خیابان ناگهان به دوستی قدیمی بربخورید که ده‌ها سال او را ندیده‌اید، یا شاید آدمی کاملاً غریبه ناگافل به حلقهٔ دوستان بسیار نزدیکتان وارد شود و از آن پس زندگی‌تان سمت و سویی سراسر جدید پیدا کند و سر از مسیرهای نامنتظره درآورد. به گمانم این اتفاق دیر یا زود برای همه رخ می‌دهد. برای من که اتفاق افتاد. راستش را بخواهید، شالودهٔ این کتاب دقیقاً در چنین دیداری نهفته است.

داستان دیدار من تا حدی جالب بود.

همهٔ این ماجرا دوازده سال پیش اتفاق افتاد. آن روزها جوان بودم و هنوز دههٔ سوم زندگی‌ام را هم ندیده بودم؛ وظیفهٔ بسیار پیش‌پافتاده‌ای در اداره داشتم، برای همین هر وقت سفر کاری می‌رفتم، برایم بلیت هواپیما هم نمی‌گرفتند. با این حال، این یک بار وقتی پیش آمد که رئیس‌م برای ارائهٔ گزارش به مدیران ارشدش به پکن رفت. گزارشی که تهیه کرده بودیم با ظاهر قابل قبولی چاپ شده بود و رئیس با دیدنش سرضرب نتیجه گرفت که لزومی ندارد شخصاً بروم. اما ناگافل نظر مدیرهای ارشد دربارهٔ این که چه گزارشی می‌خواهند عوض شد. رئیس دست و پایش را گم کرد و دستور داد برای تهیهٔ گزارشی جدید فوراً با هواپیما به پکن بروم. این شد که برای اولین بار در عمرم سوار هواپیما شدم. به قول قدیمی‌ها که می‌گویند باید از امکانات زمین و زمان استفاده کرد، هنوز دو ساعت نشده به پکن رسیدم. رئیس‌م مدیر درجه چندمی بیش نبود و وقتی به فرودگاه آمد تا من را با خودش ببرد، فقط نزاکت نبود که بایست رعایت می‌شد؛ علاوه بر آن از من خواست «مثل برق» راه بیفتم. ولی همین که پایم را از فرودگاه بیرون گذاشتم و با رئیس احوالپرسی کردم، دو مأمور جلو آمدند و بینمان ایستادند و بدون هیچ سؤالی فقط خواستند همراهشان بروم. علتش را جویا شدم که جواب دادند وقتی با



آن‌ها بروم متوجه می‌شوم. می‌خواستند مرا به‌زور ببرند. حال و روز رئیس فلک‌زده‌ام از من هم خراب‌تر بود! از من پرسید معلوم است چه خبر است، اما من از کجا بایست می‌دانستم؟ دلم قرص بود که اشتباه شده. آن دو مأمور اسمم را پرسیدند که گفتم مای جیا. پدر و مادرم، تا حدی از روی بی‌سوادی و تا حدی از سر فروتنی، این نام را رویم گذاشتند؛ شاید امید داشته‌اند آدم فروتنی بشوم. مای جیا نامی روستایی است، نامی واقعاً معمولی و دم‌دستی. به داستان برگردیم. مأمورها اسمم را که شنیدند گفتند دقیقاً همان کسی‌ام که دنبالش‌اند. اما اصلاً این‌طوری نبود، چون یکی مرا نشان‌شان داده و گفته بود دستگیرم کنند. از این نظر هیچ اشتباهی رخ نداده بود. در واقع دو نفر به پلیس اطلاع داده بودند که مرا بگیرد؛ دو نفری که توی هواپیما هم‌ردیف من نشسته بودند. از شنیدن گفتگوی خصوصی‌شان دستم آمده بود اهل همان شهرستانی‌اند که من در آن به دنیا آمده‌ام و ناگهان احساس کرده بودم به زادگاه دورافتاده‌ام برگشته‌ام. لهجه‌اش‌شان که به گوشم خورده بود، صحبت را با آن‌ها باز کرده بودم. کف دستم را بو نکرده بودم که این گفتگوی کوتاه مصیبت سرم هوار می‌کند، که این دو مأمور را وارد زندگی‌ام می‌کند و به جایی می‌رسد که مثل مجرم‌ها دستگیر شوم.

مأمورها از واحد امنیت فرودگاه بودند و اصلاً نمی‌دانم حق بازداشت کردنم را داشتند یا نه. آن موقع، بحث صلاحیت قانونی چندان مهم نبود؛ مسئله‌ی حیاتی این بود که چطور خودم را از دستشان خلاص کنم! مأمورها من و رئیس‌م را به دفترشان بردند. آن‌جا از دو اتاق درونی و بیرونی تشکیل می‌شد. اتاق بیرونی چندان بزرگ نبود و تازه وقتی چهار نفری واردش شدیم، کوچک‌تر هم به نظر آمد. همگی نشستیم و مأمورها من را به باد سؤال گرفتند: اسم، واحد کاری، خانواده، گرایش سیاسی، موقعیت اجتماعی و از این قبیل سؤال‌ها، انگار یک‌مرتبه مظنون شده بودم. خوشبختانه رئیس‌م آن‌جا بود و مدام تکرار می‌کرد که من مجرم نیستم بلکه از اعضای بسیار محترم کادر حزبم. بنابراین نتیجه‌ی بازجویی زیاد هم بد نشد.

پس از آن، مأمورها روالشان را تغییر دادند و مرا سؤال پیچ کردند که توی هواپیما چه دیده‌ام. راستش اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم. اولین بار در عمرم بود که سوار هواپیما شده بودم و مشاهداتم خیلی زیاد و جورروواجور بود، آن قدر درهم و پیچیده که نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. وقتی از آن دو مأمور پرسیدم منظورشان چیست، با هدف خاصی شروع به بازجویی کردند؛ در واقع، کل قضیه به سؤالی واحد خلاصه می‌شد: از خلال صحبت‌های خصوصی آن دو همشهری‌ام چه دستگیرم شده؟ این‌جا بود که فهمیدم آن دو نفر مسافرهایی عادی نیستند و حالا من گرفتار شده‌ام چون که صحبت‌های آن‌ها را تصادفی شنیده یا به عبارت دیگر فهمیده‌ام. آن‌ها گمان می‌کردند اگر با لهجه غلیظ محلی شان پیچ‌کنند کسی از حرف‌هایشان یک کلمه هم متوجه نمی‌شود، برای همین حرف‌های محرمانه را طوری با هم در میان می‌گذاشتند که انگار هیچ‌کس دوروبرشان نیست؛ غافل از این‌که دیوار گوش دارد و هر حرفی که می‌زنند شاید یادداشت برداری شود.

تعجبی نداشت که آن قدر نگران بودند.

تعجبی نداشت که این ساده‌لوح گیج را گیر انداخته بودند.

راستش را بخواهید، حرف خاصی نشنیده بودم. از همان اول با لهجه محلی‌ام صحبت نکرده بودند و من هم از آن آدم‌هایی نبودم که با غریبه‌ها گرم بگیرم، تازه اولین باری بود که سوار هواپیما می‌شدم و کلی هیجان‌زده بودم تا این‌که دستم آمد آن‌جا چیز خاصی ندارد. همین که هواپیما از زمین بلند شد، حس کردم چیز جالبی وجود ندارد و با گوشی‌های روی گوشم نشستم به تماشای تلویزیون. فقط وقتی گوشی‌ها را برداشتم متوجه شدم لهجه‌شان تغییر کرده و همین که آن لهجه به گوشم خورد، حس کردم کنار خانواده‌ام هستم و بی‌درنگ سر صحبت را با آن‌ها باز کردم. اصلاً و ابداً نمی‌دانستم قبلش درباره چه موضوعی حرف می‌زدند. حدس می‌زنم حرف‌هایم طوری بود که انگار دارم دروغ سر هم می‌کنم، اما قسم می‌خورم حقیقت را می‌گویم. واقعاً اگر فکر می‌کنید که چنین کاری کرده‌ام، پس چرا به آن‌ها گفته‌ام اهل

همان شهرم؟ اصلاً یک چیز دیگر، به فرض که می‌خواستم با آن حرف نظرشان را جلب کنم، پس چرا منتظر ماندم تا کلی صحبت کنند و بعد خودم را لو بدهم؟ علاوه بر این، فرض کنیم همان لحظه‌ای که متوجه شدم با لهجه من صحبت می‌کنند خودم را معرفی کرده باشم، چطور احتمال دارد حرف مهمی شنیده باشم؟ با این که آن حرف‌ها چیزی را اثبات نمی‌کرد، پذیرفتند که نمی‌دانم آن‌ها درباره چه موضوعی حرف می‌زده‌اند. با توضیحات صبورانه‌ام و تعریف‌های رئیس‌م دو مأمور قبول کردند که بگذارند بروم. با این حال، خواستند قسم بخورم درباره حرف‌هایی که اتفاقی شنیده‌ام هرگز تحت هیچ شرایطی به کسی چیزی نگویم، چون به مسائل امنیت ملی مربوط می‌شود. هر قصوری عواقب سختی در پی داشت. من هم قسم خوردم و قضیه فیصله پیدا کرد.

حظور ممکن بود فیصله پیدا کند؟

تا چند روز بعد، این اتفاق‌ها مثل مار توی ذهنم چنبره زده بود، آن قدر که همه موهای تنم سیخ شده بود. نمی‌توانستم تصور کنم آن دو نفر چه کسانی‌اند که چنین قدرت‌ها و اسرار شگفت‌آوری در اختیار دارند که کسی مجاز نیست یک کلمه از حرف‌هایشان بشنود. تا حدودی از کار دنیا سر درمی‌آوردم، اما این رویی از سکه بود که قبلاً هرگز با آن مواجه نشده بودم و، حقیقتش را بخواهید، واقعاً ترسناک بود. از دفتر مأمورها که بیرون آمدم، بلافاصله کارت ویزیت‌هایی را که آن دو به من داده بودند از جیبم بیرون آوردم و ریزریزشان کردم و توی سطل آشغال ریختم؛ توی همان اولین سطلی که در فرودگاه پیدا کردم. به نظرم کل اطلاعات چاپ شده روی کارت‌ها اشتباه بود و همگی زباله بودند. می‌خواستم به سرعت از شرشان خلاص شوم نه فقط چون نگه داشتنشان بیهوده بود، بلکه امیدوار بودم با نابود کردنشان جلو مزاحمت‌های بعدی آن دو نفر را هم بگیرم و جفتشان را بفرستم به جهنم! این موضوع خیلی برایم مهم بود چون، در جایگاه فرد عادی جامعه، حتی‌الامکان باید از مخمصه مقامات دوری کرد.

حسی به من می‌گفت می‌آیند و پیدایم می‌کنند.

مطابق انتظار، کمی بعد از آن‌که از پکن برگشتم، با من تماس گرفتند (نشانی و شماره تلفنی که به آن‌ها داده بودم کاملاً صحیح بود) و با توضیحاتی

دربارهٔ خودشان، پرسش از این‌که چه اتفاقی برایم افتاده بود، عذرخواهی و تلاش برای دلجویی تغییر رویه دادند. با حالتی کاملاً مؤدبانه پرسیدند مایلم با آن‌ها ملاقات کنم. گفتند واحد کاری‌شان از مرکز شهرستان فاصلهٔ چندانی ندارد و جایی در کوهستان است. شنیده بودم که واحد کاری بزرگی در دره‌های آن‌جا واقع است، جایی بسیار مرموز، که، بعد از نقل مکان آن‌ها به آن‌جا، احدی از افراد عادی اجازه نیافته بود دوباره پایش را به آن کوه‌ها بگذارد و همهٔ ساکنان محلی را نیز مجبور کرده بودند آن‌جا را ترک کنند. در نتیجه، کسی نمی‌دانست این آدم‌ها چه کسانی‌اند. با این حال، شایعات زیادی وجود داشت: بعضی می‌گفتند آن‌ها روی سلاح‌های اتمی کار می‌کنند، بعضی می‌گفتند آن‌جا اقامتگاه تفریحی اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست چین است، بعضی می‌گفتند آن مکان به وزارت امنیت ملی تعلق دارد، و از این قبیل حرف‌ها. اگر از کسی می‌خواستند بیاید و نگاهی به چنین واحد کاری فوق محرمانه‌ای بیندازد، بعید بود به آن فرصت پشت پا بزنند. با این حال، از آن‌جا که کل موضوع نگرانم می‌کرد، فقط سعی کردم خودم را کمتر درگیر کنم؛ تردیدهای ذهنی بسیار زیادی داشتم و مدام طفره می‌رفتم.

در سالروز تأسیس جمهوری خلق چین، یک نفر به خانه‌ام آمد تا بگوید به شام دعوت شده‌ام. پرسیدم چه کسی دعوت‌م کرده و آن مرد گفت رئیس واحد کاری‌اش. دوباره پرسیدم آن فرد چه کسی است و مرد گفت وقتی بروم متوجه می‌شوم. چون این حرف تقریباً همانی بود که مأمورها در فرودگاه به من گفته بودند، بی‌درنگ شستم خبردار شد لابد ارتباطی با آن دو مرد اسرارآمیز دارد. آن‌جا که رسیدم، فهمیدم حدسم درست بوده، اما چند نفر دیگر هم بودند که آن‌ها نیز به لهجهٔ زادگاهم صحبت می‌کردند، چند مرد و چند زن، برخی پیر و برخی جوان که سرجمع حدود هفت یا هشت نفر می‌شدند. متوجه شدم نوعی گردهمایی سالانهٔ همشهری‌هایم است که پنج یا شش سال گذشته برگزارش کرده‌اند، با این تفاوت که این بار من نیز دعوت شده‌ام.

می‌توان گفت این مراسم سرنخ این کتاب است و، از این به بعد، همین موضوع آرام‌آرام دنبال می‌شود.

## ۴

این کتاب داستان «واحد ویژه ۷۰۱» را تعریف می‌کند. هفت عددی عجیب است؛ انگار هاله سیاهی در اطرافش دارد. سیاه زیباترین رنگ نیست، اما بی شک زنده هم نیست. می‌تواند مهم، مرموز، بی‌رحم، سلطه‌جو، خودآیین، اسرارآمیز و حتی نمادین باشد. تا جایی که اطلاعاتم قد می‌دهد، در دنیا کشورهای زیادی هستند که سازمان امنیت ملی‌شان با عدد هفت مرتبط است؛ ام‌آی‌۷ بریتانیا در جنگ جهانی اول، هفت اداره اصلی اشتازی در آلمان شرقی سابق، هفت سازمان اطلاعاتی که به رئیس‌جمهور فرانسه مشاوره می‌دهند، هفت مقام مدیریتی کاگب در شوروی سابق، واحد ۷۳۱ ژاپن، ناوگان هفتم ایالات متحده و مانند این‌ها. در چین واحد ویژه ۷۰۱ وجود داشت، سازمانی برای جاسوسی به تقلید از هفت مقام مدیریتی کاگب، که هم از نظر سازماندهی و هم از نظر حیطة اختیاراتش «ویژه» بود. مخصوصاً که سه شاخه اصلی داشت:

رهگیری

رمزنگاری

عملیات مخفی

شاخه رهگیری اساساً وظیفه شناسایی ارتباطات دشمن را بر عهده داشت،

شاخه رمزنگاری مسئول کشف پیام‌های رمزی بود، و شاخه عملیات مخفی نیز مسلماً عهده‌دار عملیات در ناحیه عملیاتی بود؛ یعنی گشت‌زنی و جاسوسی مردم. رهگیری شامل شنود صداهای فرازمینی، صداهای صامت و صداهای پنهانی است. رمزنگاری شامل شکستن رمزهاست که به موجب آن باید حتی الفبای رون را خواند و از هیروگلیف سر درآورد. در عملیات مخفی، افراد با ظاهر مبدل رهسپار می‌شوند تا با رفتن به کنام بیرها خود را به خطر بیندازند و در مقابل طوفان قاطعانه بایستند. در این واحد، به کسی که در رهگیری فعالیت می‌کند می‌گویند «شنودگر باد»، کسی را که روی رمزنگاری کار می‌کند «خوانشگر باد» می‌نامند و جاسوسان موسوم‌اند به «تسخیرگر باد». اگر در این مورد دقیق شوید می‌بینید کسانی که با اطلاعات کار می‌کنند باید دارای این هوشمندی باشند که باد از کدام جهت می‌وزد؛ دقیقاً به همین علت است که شاخه‌های مختلف با روش‌های مختلف کار می‌کنند.

از آن دو مرد اسرارآمیز همشهری‌ام، یک نفرشان در آن موقع مدیر واحد ۷۰۱ بود، با نام خانوادگی چیان. بقیه رودرو «رئیس چیان» خطابش می‌کردند، اما پشت سرش به «رئیس گنده‌هه» معروف بود. نفر دوم جاسوس بسیار خبره‌ای از شاخه عملیات مخفی بود، مردی به نام لو که سال‌ها پیش عضو سازمان زیرزمینی حزب کمونیست در نانچینگ بود. بقیه به او می‌گفتند «سیب‌زمینی پیر»، به این معنی که او زیر زمین بوده. جفتشان پیش از عملیات آزادسازی به انقلاب کمونیستی پیوسته بودند و، با گذشت سال‌ها، اکنون تنها نفرات باقیمانده از هم‌دوره‌ای‌هاشان در واحد ۷۰۱ به حساب می‌آمدند. بعدها رفته‌رفته هر دو نفرشان را بهتر شناختم، تا جایی که توانستم مهمان مخصوص واحد شوم و اجازه بیابم اطراف کوهستان گشت و گذار کنم.

آن‌جا را کوه پنج‌انگشت می‌نامیدند که از روی نامش می‌توان شکلش را حدس زد؛ شبیه پنج انگشت دست که در دشت عمود ایستاده بودند. میان قله‌ها، چهار دره قرار داشت. از میان دره‌ها، دره اول به مرکز شهرستان، که

شاید فقط دو سه کیلومتر با کوهستان فاصله داشت، نزدیک تر بود. روستای کوچکی آن جا بود، با خانه‌هایی فشرده در امتداد دامنه کوه. با توجه به این که این دره از بقیه فراخ تر بود، مجتمع‌های اقامتی واحد ۷۰۱ را آن جا بنا کرده بودند، به همراه بیمارستان، مدرسه، چند فروشگاه، تعدادی غذاخوری، مهمانخانه، زمین بازی و چند ساختمان دیگر. محله‌ای کوچک بود و امکانات کاملی داشت، و اگرچه بازدید از آن جا برای مردم سخت تر از حد معمول بود، آن قدر هم دشوار نبود که کسی نتواند بیاید و برود. بعدها، هنگام نوشتن این کتاب، مدام می‌رفتم آن جا و هر بار چند روزی در مهمانخانه می‌ماندم. پس از چند بازدید، بیشتر افراد آن جا مرا شناختند و از آن جا که همیشه عینک آفتابی می‌زدم (از سی و سه سالگی، چشم راستم به آفتاب حساس شده و بیرون از خانه همیشه عینک آفتابی می‌زنم)، همه عینکی صدایم می‌کردند.

سه دره دیگر کوهستان خیلی باریک تر بودند و هرچه جلوتر می‌رفتی، ورود به آن‌ها مشکل تر می‌شد. خوش اقبال بودم که توانستم سه بار از دره دوم و دو بار از دره سوم بازدید کنم. هیچ وقت اجازه ندادند پایم را در چهارمین و دورترین دره بگذارم. حدسم این است که آن دره مقر واحد رمزنگاری و از نظر امنیتی حساس ترین ناحیه در سراسر کوهستان بود. شاخه عملیات مخفی در سمت راست دره دوم و مرکز آموزش در سمت چپ واقع بود. رؤسای هر دو واحد کاری سمت معاونت ریاست دفتر را داشتند. آن دو واحد کاری مثل یک جفت بال از این سو تا آن سوی دره را در بر می‌گرفتند، اما جناح سمت چپ به وضوح بزرگ تر از سمت راستی بود. از شاخه عملیات مخفی معمولاً افراد زیادی آن جا ساکن نبودند، چون همگی به ناحیه عملیاتی می‌رفتند.

دو واحد کاری نیز در دره دوم بود: اولی شاخه رهگیری بود و دومی دفتر مرکزی واحد ۷۰۱. نحوه قرارگیری این دو واحد کاری با شاخه عملیات مخفی و مرکز آموزش، که روبه روی هم بنا شده بودند، متفاوت بود؛ این دو را در یک ردیف ساخته بودند، ابتدا دفتر مرکزی واحد ۷۰۱ و بعد شاخه



رهگیری. این دو واحد کاری محوطهٔ بیشان را با هم تقسیم کرده بودند که یک زمین فوتبال، یک تالار غذاخوری، کلینیکی کوچک و چند ساختمان دیگر در آنجا واقع بود.

از آنجا که کسی در کوهستان زندگی نمی‌کرد، سال‌های طولانی از دست انسان‌ها در امان مانده بود و درختان سراسر آنجا را پوشانده بودند و پرندگان و حیوانات بدون مزاحمت زندگی می‌کردند. هنگام تردد از تنها جادهٔ میان دره‌ها، عجیب نبود پرندگانی ببینیم که در آن حوالی پرواز می‌کنند یا حیواناتی که از جاده می‌گذرند و بعد در سرزمین وحوش ناپدید می‌شوند. جادهٔ آسفالتهٔ زیبایی که در دل کوهستان می‌پیچید بسیار باریک بود و با پیچ‌های تند فراوانش مهارت راننده را کاملاً می‌آزمود. شنیده بودم تونلی درست از وسط کوهستان عبور می‌کند تا مردم بتوانند با سرعت بیشتری از یک واحد کاری به واحد دیگر بروند. دومین باری که از شاخهٔ رهگیری بازدید کردم، از رئیس چیان پرسیدم امکان دارد تونل را ببینم. پیرمرد نگاه تندی به من انداخت و حرفم را نشنیده گرفت، انگار درخواست کاملاً نامعقولی از او کرده بودم. شاید همین‌طور بود.

حقیقتش را بخواهید، به وضوح احساس می‌کردم طرز برخورد افراد واحد ۷۰۱ از جمله رئیس با من تا اندازه‌ای پیچیده است: نشان می‌دادند از داشتن ارتباط با من می‌ترسند، اما واقعیت این بود که امید داشتند با آن‌ها حرف بزنم. اگر از برقراری رابطهٔ نزدیک آن‌قدر هراس داشتند، امکان نداشت این کتاب به نگارش دربیاید.

خدا را شکر بابت آن امید.

و همچنین، خدا را شکر بابت «روز علنی سازی»، که فرصت بسیار ویژه‌ای بود.

## ۵

با اطمینان می‌گوییم که واحد ویژه بودن، ویژگی‌های منحصر به فرد واحد ۷۰۱ در همه جا قابل رؤیت بود، اما بعضی از آن ویژگی‌ها شاید خارج از تصور باشند. یکی از نمونه‌های سالروز ویژه‌ای بود که بین افرادی که آن‌جا کار می‌کردند به روز علنی سازی معروف بود.

افرادی که برای واحد ۷۰۱ کار می‌کردند امنیت ملی را از بقیه ملاحظات مهم‌تر می‌دانستند و تحت رازداری سختگیرانه‌ای که از ملزومات حرفه‌شان بود ابتدایی‌ترین آزادی‌های شخصی را هم از دست می‌دادند: حتی حق ارسال نامه نداشتند. فقط پس از بررسی‌های موشکافانه بود که تصمیم گرفته می‌شد آیا باید نامه به گیرنده مورد نظر تحویل شود یا نه. اگر هم کسی برایشان نامه می‌نوشت، این‌که گیرنده می‌تواند نامه را بخواند یا نه منحصراً بستگی داشت به این‌که در نامه چه آمده باشد؛ اگر کوچک‌ترین سوءظنی به وجود می‌آمد، دیگر ممکن نبود بتوانند حتی نگاهش کنند. اگر هم بخت یارشان بود که نامه را دریافت کنند، مجاز بودند فقط یک بار آن را بخوانند و بعد به بایگانی برگردانده می‌شد، چون فرد ذی‌ربط حق نگهداری‌اش را نداشت. اگر کسی به بیست سال پیش برگردد، با این فرض که آن‌قدر خوش اقبال باشد که از یکی از افراد واحد نامه دریافت کند (که این احتمال بسیار بعید بود مگر آن‌که از بستگان نزدیک باشد)، شاید از این تعجب

کند که نامه همیشه کپی است. راستش اصلاً تعجبی نداشت، چون نسخه اصلی همه نامه‌های ارسالی بایست به حزب می‌رفت. در روزگار پیش از دستگاه‌های فتوکپی، بهترین شیوه برای تهیه نسخه‌المثنی استفاده از کاغذ کاربن بود. تجسس باورنکردنی‌تر در زندگی‌شان این بود که وقتی واحد را ترک می‌کردند، بایست همه نوشته‌ها، از جمله یادداشت‌های روزانه شخصی، را تحویل می‌دادند تا در حوزه بایگانی ضبط شود، تا روزی که مطالبشان دیگر خطری برای امنیت ملی نداشته باشد، آن وقت می‌شد آن‌ها را به مالک اصلی‌شان برگرداند.

آن روز روز علنی‌سازی‌شان بود.

آن روز، اسرار قدیمی سرانجام برملا می‌شد.

در ابتدا چنین امکانی وجود نداشت؛ در سال ۱۹۹۴ آغاز شد، یعنی سه سال پس از اولین برخورد ناگهانی‌ام با آن دو همشهری. آن سال، رئیس چیان سرانجام بازنشسته شد و طرح نوشتن این کتاب در ذهنم جرقه زد. مطمئنم متوجه شده‌اید که این کتاب را به این دلیل نوشتم که آن دو مرد توی هواپیما را شناختم، بلکه چون اولین روز علنی‌سازی در تاریخ واحد ۷۰۱ برگزار شد. به لطف روز علنی‌سازی، از این حق برخوردار شدم که به کوهستان بروم، اطراف دره‌هاگشت بزنم و آنچه را باید ببینم. به لطف روز علنی‌سازی، افراد واحد ۷۰۱، یا شاید بهتر باشد بگویم افرادی که دیگر حفظ اسرار را برای منافع کشور حیاتی نمی‌دانستند، اجازه پیدا کردند در مصاحبه با من شرکت کنند.

نیازی به توضیح نیست که بدون روز علنی‌سازی، این کتاب هرگز به نگارش در نمی‌آمد.

## ۶

مهم نیست من چه کسی هستم؛ همان‌طور که گفتم، افراد این‌جا همه عینکی صدایم می‌کنند. قبلاً هم گفته‌ام، اسمم مای جیاست. اشاره نیز کرده‌ام که خیلی عادی است با فردی دور از انتظار روبه‌رو شوید یا ماجرای نامعمول برایتان پیش بیاید. به عقیده من، بعضی از این دیدارها بخش ثابتی از زندگی است؛ پیشامدی که فقط کمی چاشنی به رویدادها اضافه می‌کند، یعنی زندگی‌تان را در مسیری هدفمند نمی‌اندازد. از سوی دیگر، بعضی دیدارها شما را از بنیان تغییر می‌دهد. متأسفانه باید بگویم ملاقاتم با آن دو همشهری‌ام از نوع دوم است و تغییر فراوانی در من پدید آورد. اکنون نوشتن شده بزرگ‌ترین دلخوشی‌ام. به شغلم افتخار می‌کنم اما زحمت نیز برایم دارد؛ نوشتن شده همه‌چیزم. گمان نمی‌کنم کار جالبی باشد، اما دیگر کاری از دستم برنمی‌آید. تقدیرم چنین است و از تغییرش عاجزم.

اما در مورد این کتاب، فکر نمی‌کنم ابداً بد از آب درآمده باشد. راز، دلهره، عشق، بیگانگی؛ احساسات کلاسیک را در قالب متنی امروزی شرح می‌دهد. تا اندازه‌ای نیز تلخی و درماندگی‌ای را می‌چشید که این افراد در رویارویی با سرنوشتشان چشیدند. تنها افسوسم این است که رئیس چیان، بزرگ‌ترین حامی‌ام در نوشتن این کتاب، پیش از آن‌که کتاب به چاپ برسد از دنیا رفت. مرگش به من فهماند زندگی چقدر واهی است: درست مثل عشق،

که امروز هست و فردا نیست. وقتی که نیست، دیگر نیست؛ زندگی به مرگ تبدیل می‌شود، عشق به نفرت، و داشته‌هاتان به چیزی که فردا از دست می‌دهید. بزرگ‌ترین آرزویم این است که انتشار این کتاب باعث شود روحش به آرامش برسد.

این کتاب را تقدیم می‌کنم به رئیس چیان و سایر اعضای واحد ۷۰۱.



**شودگران باد**





به لطف اجازه مخصوصی که از رئیس دریافت کرده بودم، در مأموریت سری ام نه تنها با ادب و احترام با من برخورد شد، بلکه از حمایت بی سابقه‌ای بهره‌مند شدم و همه طور دیگری به من نگاه کردند. فقط یک چیز از من گریزان بود و آن اقبال معمولی و روزمره بود. شاید اجازه مخصوصی داشته باشم، اما این اجازه خوش اقبالی برایم نیاورد.



## آیینگِ کور

داستان آیینگ را اولین بار رئیس چیان برایم تعریف کرد. راستش، اولین داستانی بود که دربارهٔ واحد ۷۰۱ شنیدم. وقتی از این ماجرا مطلع شدم، چیان هنوز مسئولیت داشت، هنوز در خدمت بود، هنوز «در جریان امور» بود. در واقع، پیش از علنی سازی رسمی، داستانی را برایم شرح داد که حتی اکنون نیز جزو مطالب محرمانه است. طبق روال مرسوم، علنی سازی اسناد واحد ۷۰۱ معمولاً ده سال پس از زمانی رخ می دهد که افراد مورد بحث رسماً بازنشسته شده باشند. اگر قرار بود این روال را در نظر بگیرم، داستانی که می خواهم برایتان نقل کنم احتمالاً بایست تا سال بعد، پیش از آن که سرانجام جنبهٔ عمومی پیدا کند، به تأخیر می افتاد. بنابراین از همهٔ جزئیات اطلاع دقیقی ندارم. از این رو، باید خیلی محتاط باشم تا در مورد اتفاقی که افتاده سراغ حدس و گمان نروم و، به هیچ عنوان، درگیر خیالات نشوم. البته این تصمیم هیچ ارتباطی به شجاعت یا بزدلی ندارد؛ در واقع، به عقل سلیم مربوط است. کسانی که با وجود عقل سلیم مرتکب اشتباه می شوند شجاع نیستند، ابله اند.

پس در آن موقع رئیس چیان چطور جرئت کرد همین داستان آیینگ را پیش از علنی سازی برایم تعریف کند؟ در مورد این مسئله خیلی فکر کرده ام. شاید دلیلش این است که می دانست به علنی سازی رسمی چیزی نمانده و پرونده های آیینگ جزو اولین گروه از اسناد قابل انتشار است (که معلوم شد

همین طور است). می‌توان گفت رئیس چیان جسارت و بصیرت خاصی داشت. بی‌پروا بود. چون آن موقع مسئولیت همهٔ افراد واحد ۷۰۱ را بر عهده داشت، بدیهی بود اولین نفری باشد که از وقایع اطلاع دارد. اما از نظر من، دلیل اصلی‌اش برای تعریف پیش از موعد این داستان چنین واقعیتی نبود. راستش را بخواهید، نه دلایل محکم، که فقط چند احتمال در کار بود. اول این‌که، نخستین شخص درگیر با ماجرا او بود و بنابراین اختیارش را داشت. دوم آن‌که، حدس می‌زنم به آینده‌اش بدگمان بود. صحبت که می‌کرد، به نظر می‌رسید فکر و ذکرش سراسر درگیر این احتمال منطقی است که در آینده بسیار نزدیک، در روزی معین، او را بدون تشریفات از سمتش برکنار می‌کنند. حدس می‌زنم گمان می‌کرد تعریف پیش از موعد ماجرا برای من بهترین چارهٔ کار است. بعدها، همان‌طور که انتظار داشت، با اطلاع قبلی بسیار مختصری، بازنشسته شد. آن شب، لابد به نظرش رسیده بهترین کار این است که به من تلفن کند و از گذشته‌ها حرف بزند؛ شاید احساس می‌کرده خوابیدن همان و هرگز بیدار نشدن همان. به نیابت از شیوهٔ ارتباطی او، یعنی صدایش، اکنون داستانی را که تعریف کرد برایتان می‌گویم.

آنچه در ادامه می‌آید گزارش شفاهی حرف‌های آن پیرمرد است...

# ۱

پدر و مادرم مدت‌ها پیش از دنیا رفته بودند. همسرم، سه دخترم و دامادم هم از آن بخش از زندگی‌ام در مقام مأمور مخفی واحد ۷۰۱ چیزی نمی‌دانستند. جزو اسرارم بود. البته فراتر از همه‌چیز، جزو اسرار ملی بود. مسلماً هر کشوری اسرار خودش را دارد، سازمان‌های زیرزمینی، تسلیحات سری، مأموران مخفی... در واقع، هیچ پایانی برای تعداد رازهای محفوظ کشورها وجود ندارد. تصورش مشکل است که کشوری هیچ سری نداشته باشد. نمی‌دانم چنین کشوری شبیه چیست. فقط شاید در عالم خیال باشد؛ چنین کشوری نمی‌تواند دوام بیاورد، درست مثل کوه یخ شناوری که بدون داشتن توده‌ای پنهان زیر امواج از هستی ساقط می‌شود. واقعاً موجودیت‌ها مستقل از آنچه در زیر سطح مخفی است چطور می‌توانند دوام بیاورند؟ گاهی فکر می‌کنم کسی که چنین اسراری دارد بسیار بی‌انصاف است، مخصوصاً در حق نزدیک‌ترین کسانی. اما اگر چنین مواردی نبود، به احتمال فراوان کشوری که میهن می‌ناممش مدت‌ها پیش نابود می‌شد، یا دست‌کم در معرض تهدید قرار می‌گرفت. به‌ناچار این بی‌انصافی باید همچنان باقی بماند.

اما راز داشتن به معنی مجرم بودن نیست. در سرتاسر زندگی مرموزم، هرگز کاری نکرده‌ام که از آن پشیمان باشم. تو از موقعیتم آگاهی: عضو سازمانی هراس‌انگیز نیستم، عضو سازمان بسیار مهم گردآوری اطلاعاتم که

با شنود امواج رادیویی و بازخوانی پیام‌های رمزگذاری شده انجام وظیفه می‌کند. این سازمان در نیروهای مسلح همه کشورهای وجود دارد؛ از این رو، شاید بتوان گفت وجود همه این اسرار در واقع رازی آشکار است. اسرار واقعی آن‌هایی‌اند که موقعیت این سازمان‌ها را احاطه می‌کنند، همچنین مأموران مخفی‌ای که برای آن‌ها کار می‌کنند، شیوه‌های کاری‌شان، ناکامی‌ها و دستاوردهایشان؛ این نوع اطلاعات را، حتی اگر تا سرحد مرگ کتکم می‌زدی، به زبان نمی‌آوردم. این‌ها اطلاعاتی است که از زندگی‌ام مهم‌تر است.

در واحد ۷۰۱ به افرادی مثل ابینگ، که گفت و شنودها را از میان امواج رادیویی رهگیری می‌کنند، می‌گویند «شنودگر باد». گوش‌هایشان خوراک را در بشقاب‌هایشان می‌گذارد؛ برایشان حکم اسلحه و کاسه‌های برنج را دارد؛ منبع داستان‌هایشان نیز هست. نیاز به گفتن نیست که استخدام در حرفه پایش واحد ویژه ۷۰۱ نیازمند افرادی با توانمندی شنیداری منحصربه‌فرد است. آن‌ها باید بتوانند صداهایی را بشنوند که بقیه نمی‌توانند بشنوند، همچنین باید بتوانند بین تغییرات جزئی آهنگ کلام که مردم عادی توان تشخیصش را ندارند تمایز قایل شوند. به همین دلیل است که بیشتر مردم آن‌ها را به داشتن «شنوایی فوق‌العاده» می‌شناسند. می‌گویند چنین گوش‌هایی باد را همراهی می‌کنند. هر طرف که باد بوزد، گوش آن‌ها دنبالش می‌رود؛ صدایی نیست که نشنوند، صدایی نیست که از آن غافل بمانند. با این حال، آن سال، در آن لحظه خاص، دشمنان باعث شدند همه شنودگران باد واحدمان لال شوند، چون همگی پاک ناشنوا شده بودند.

اتفاق این‌گونه رخ داد. در بهار آن سال، وراجی‌های ارتش کشور یکس، که مسئولیت پایش آن را به عهده داشتیم، به مدت پنجاه و دو ساعت تمام ارسال امواج رادیویی را متوقف کرد. در سرتاسر دامنه امواجش، همه ایستگاه‌های رادیویی بدون استثنا ساکت شدند. در تاریخ ارتباطات پنهانی رادیویی سابقه نداشت اتفاقی شبیه به این رخ دهد. شاید می‌شد ادعا کرد این سکوت به دلیل ضرورت تاکتیکی ارتش به وجود آمده، اما هرچه بود این اقدام ترفندی